

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه : با ارسطو به گالری نقاشی نروید!

حدود پانزده سال پیش... یک گالری از آثار نقاشی ناب بود و من اولین نفری که وارد شدم... همان تابلوی اول ، مسحورم کرد... خیره به جادوی قلم نقاش... گامی عقب رفتم و باز هم خیره به قاب بی نظیر... اشتیاق دیدن بعدی ناچارم کرد از اولی دل بکنم... و دومی، اثری نابکار بر روح و روانم گذاشت... دیگر من نبودم و تالار گالری ، یک پدیده شناور بودم در اقیانوسی از امواجی حسی... سومی و چهارمی و بعدی و بعدی ... و در برابر هر کدام ، همان شناوری بودم اسیر امواجی توفنده از احساس که نمی دانستم به کدام سو می روم... گاهی، گامی جلو می رفتم ، چند گامی عقب و در تلاشی مهیج ، سعی در لمس روح سیال ناب اثر داشتم... یکایک تابلوها را تجربه کردم و عبور کردم... ربط تصویری به هم نداشتند و حتی فرم و اندازه ی قاب ها یکی نبود... ولی اشتیاقی مرموز مرا به سراغ بعدی می برد... وقتی در انتهای چرخش سی و شصت درجه ای به نقطه ی آغازین برگشتم ، سرشار بودم از تأثیری واحد ولی غریب... نمایشگاه و موزه نقاشی کم ندیده بودم ولی آن بار تجربه ی دیگری بود... فقط به یاد دارم شب قبلش ، تئاتر هملت را در یکی از سالن ها دیده بودم آنهم به زبان فرانسوی که هیچ از آن نمی دانستم ولی حسابی از اجرا خوشم آمده بود... از گالری که بیرون زدم ، میلم فقط به پیاده روی بود... حس لحظه ی توقف در نقطه ی صفر مدار سبب و شصت درجه ی گالری ، رهایم نمی کرد... یک عشق سینما و چنین حالی از هنری غیر سینمایی چگونه قابل تعریف بود... بالاخره خسته شدم و به مترو پناه بردم... جای خالی نبود... کمی نگذشت که بالاخره نشستم... غرق در حال غریبم ، خیره به پنجره ی مترو... از پنجره که نگاه می کردم ، گاهی در مسیر، نوری می زد و تصاویری فریم فریم روی دیواره ی تونل مترو خودنمایی می کرد... چیزی که یادآوری انیمه های روزهای آغازین خلق سینما بود... اختلاط این تجربه با حس ساعتی پیشم در گالری ، مرا از جا پراند که دیدم خانمی ایستاده و ناگزیر صندلی را به او تعارف کردم... اولین ایستگاه پیاده شدم و رشته افکارم را دو دستی چسبیدم... شباهتی عجیب حس می کردم بین تماشای تابلوهای نقاشی در تالار با تماشای فیلم در سینما... در حالیکه تفاوتی بسیار بین این دو هنر وجود دارد... تابلوی نقاشی ، هنری غیر تمپورال است در حالیکه فیلم و سینما ، هنری تمپورال است.

(توضیح: هنر تمپورال هنری است زمانی ، یعنی برای خوانش به زمان نیاز دارد مانند فیلم ، موسیقی ، رقص و هنر غیر تمپورال هنری است که برای خوانش ، به زمان نیاز ندارد مانند تابلو نقاشی، عکس ، مجسمه)

بازخوانی ذهنی ام از تماشای تابلوها را مشابه فیلمی ببینیم که از تابلوها با موبایل گرفته باشیم (حیف آن زمان ها موبایل ها همچین امکانی نداشت). در این صورت تماشای متوالی تابلوها ، حس اثری تمپورال را منتقل می کند... همانند تماشای سکانس های متوالی یک فیلم... تک تک تابلوها، هنری غیر تمپورال بودند ولی تماشای متوالی آنها و حس ناشی از این جریان سیال، تداعی گریک هنر تمپورال... تجربه ی حسی جدیدی بود... پس شباهت در همین بود ، تماشای متوالی فرم ها... هر چند تابلوها ، منفک از هم ، تعریفی مستقل داشتند و حسی مستقل را منتقل می کردند ولی تماشای متوالی آنها ، حسی برآیند را القا می کرد... می دانیم که در یک فیلم ، این توالی را «روایت» سبب می شود ولی در تالار نقاشی ، این توالی منبعث از روایت نبود... شاید برخی از تابلوها ، روایتی را در خود داشتند ولی روایت هر تابلو ، ربطی به روایت احتمالی مستتر در فرم تابلوی دیگر

نداشت... اما من مشتاق تماشای بعدی بودم و بعدی تا به نقطه سراخام برسم... حسی بود شبیه تماشای یک فیلم فاقد روایت (ضد روایت) با ارائه فرم های متوالی که البته هر فرم می تواند حاوی یک شبه روایت نیز باشد... پس زیبایی شناسی بنیادین در فیلمی ضد ساختار، از جنس زیبایی شناسی در هنرهای تپورال نیست... شاید زیبایی شناسی نهفته در هر فرم منفک چنین باشد ولی زیبایی شناسی کلی این خوانش نهائی، اینگونه نیست... از احساسم کمک گرفتم برای تبیین این مفهوم... می توانستم بفهمم که در زیبایی شناسی این خوانش (همان تماشا کردن کل تابلوها به توالی) آنچه که اصل است، اثرگذاری واحد است و نه تولید معنای واحد در نهایت خوانش... تماشای سکانس های متوالی آن، چون مبتنی بر روایت داستانی (پی رفت پیش رونده وقایع به قصد تولید معنا و رسیدن به اوج داستانی) نیست، می تواند با تماشای متوالی تابلوهای گالری نقاشی حسی شبیه داشته باشد... کشف درخشانی بود... روی اولین نیمکتی که چشمم افتاد نشستم... و تمامی فیلم های متفاوت و تجربی را که تا آن زمان دیده بودم و می شناختم، البته تا آنجا که حافظه یاری می کرد، بازایی کردم... فیلم هائی که حالا باورم می شد عین سینما بودند اما نه مبتنی بر روایت داستانی... تماشای متوالی تابلوهای نقاشی، فاقد روایت، اما واجد روند هستند... این روند، توالی فرمهای منفک و منفرد هستند که قرار نیست با ایجاد روایت داستانی، قوه ی عاقله ما را به چالش کشیده، درک و دریافت حسی را سبب شده، به ته نشینی احساسی خاص و تجربه ی حسی منحصر به فرد منجر شود... این روند، با معلق کردن قوای عاقله، به شکلی مستقیم و بی واسطه، سبب ساز القا حس در مخاطب می شود و در نهایت منجر به تجربه ی حسی منحصر به فرد... روایت مبتنی بر مؤلفه های ارسطویی، به قصد تولید معنا عمل می کنند که در نهایت به تجربه ی احساسی تبدیل می شود ولی سینمای تجربی، ضد ساختار، روندی مبتنی بر اثرگذاری حسی دارد، بدون الزامی به تولید معنایی که قوای عاقله از پس درک و دریافت آن بر می آید... این تجربه ی غریب برای من، سبب ساز کشف دوباره سینما شد... سالها گذشته ولی هنوز آوای ذهنی «یافتم، یافتم» در آن شب و تنهائی و نیمکت، در گوشم طنین انداز است... سینما در نهایتش قاب و فرم و حرکت است... هدفش اثرگذاری است، و این فقط اثرگذاری با واسطه است (تولید معنا که توسط قوای عاقله درک و دریافت و فیلتر می شود) که ناشی از روایت ارسطویی است، در حالیکه اثرگذاری بی واسطه نیازی به قوای عاقله ندارد و مستقیم به احساس تبدیل می شود... و جادوی سینما در همین است... سینما را که فرم بدانیم و بشناسیم، بسیاری از مسائل حل می شود... حتی دیالوگ هر چند از مؤلفه های روایت است ولی می تواند از مؤلفه های سازای فرم هم باشد... سکانس آغازین سگ های انباری... آیا پرگوئی هایش در خدمت روایت است؟... گفتگوها در طعم گیلان، در میانه فیلم، الزاما در خدمت روایت است؟... دیالوگ در آثار وودی آلن (سبک نیویورکی اغلبشان را فراموش نکنیم) پی رفت روائی را کمک می کند؟... گفتگوی درخشان، نه فقط واجد ارزش های روائی است که می تواند در خدمت فرم باشد... مثال سخت گیرانه، نمایشنامه های ابزورد... تعریف دیالوگ در اینگونه آثار چیست... در خدمت فرم بودن، نه در خدمت خط پی رفت روائی داستانی.

بشدت دگرگون بودم... کشف و شهود و تجربه ی ناب و عطش دوباره مرا به گالری برگرداند... وارد تالار شدم... اینبار اولین نفر نبودم... شلوغ بود و من در آن میانه گم... سکوت بود ولی همه ی حضور، ذهنم را آشفته می کرد... چند تابلویی که رد کردم، دیگر نتوانستم و نشستم... مقابل یکی از بزرگترین تابلوهای

گالری... برای خوب دیدنش باید فاصله می گرفتی و جایی که نشسته بودم به اندازه کافی دور بود... خیره شدم به تابلو... روایتی را تصویر می کرد... غرق آن شدم و دقایقی گذشت... جادو اتفاق افتاد... من بودم و رقص نوک قلم موی نقاش و خود نقاش و نور لرزان چندین شمع و من و تاریکی **محاط!**... نقاش ، نقش می زد و من مسحور... کمی که گذشت نقاش چشم از تابلو گرفت و نگاهی به من انداخت... لبخند زد و دوباره به خلقش مشغول شد... رنگ ها را به اندازه مخلوط می کرد، قلم به بوم می مالید ، بی حرکت می ماند و چشمانش جزئیات نقش را واریسی می کرد و دوباره شروع می کرد... حس این شهود ، با حس شنیدن یک سمفونی بی نظیر برابری می کرد... من در چه موقعیتی بودم؟... تماشای نقاشی یا تماشای مراحل خلق نقاشی؟... کدامین هنر اثرگذار تری است؟... تماشای محصول هنری یا تماشای مراحل خلق آن؟... هر یک به کدام دسته از هنرها تعلق دارد؟... تمپورال یا غیر تمپورال؟... تفاوت زیبایی شناسانه اشان کدام است؟... کدامین هنرتر است؟(بیخشید برای خلق واژه نامأنوس)... بیچاره شدم... ظرفیتم برای درک یک تجربه ی ناب و سرشار دیگر ، کافی نبود... به خود که آمدم ، من بودم و حاشیه ی خیابان و شب... و کشف های پی در پی و لذت و آزار آن... هنر و محصول هنری ، فراتر از یک آبژه ساکن و یک زاویه دید ثابت به آن است... و سینما که سرآمد هنرهاست نیز به همین گونه... دسته بندی ها ، تعریف ها ، فرمول ها ، نباید مرزی غیر قابل عبور بسازد و پویایی و دیالکتیک هنر را به صلب و سکون تبدیل کند... و در آن میانه ، روایت ، روایت سینمایی و اثرگذاری سینمایی ، دنیایی شگرف است و همچون کهکشان ، دائم در حال انبساط.

به آرامش نیاز داشتم... به کمی درنگ... کمی فاصله بین ثانیه های سریع... اولین فکر ، بر خلاف همیشه ، بهترین فکر بود... ویرم گرفت به یک کتابفروشی سر بزنم... در همان چند روز آغازین سفرم ، یکی را شناخته بودم... معروف بود و پاتوق... خودم را رساندم... با انگلیسی ابتدائی فهماندم که کتابی می خواهم در باره روایت... چندتائی معرفی کرد که یا می شناختم و خوانده بودم یا به کارم نمی آمد... تا بالاخره از کتابی گفت با چاپ بسیار قدیمی... درباره روایت بود ، ولی نه روایتی که به معنای پی رفت پیش رونده وقایع است به منظور رسیدن به اوج (پیشرفت داستانی) ، بلکه روایتی که به معنای گفتگومندی است (dialogism) یعنی روایت را به معنی چند صدائی تعریف و تبیین کرده... با تعریف های فروشنده از محتوای کتاب ، عاشقش شدم... نکته ی بدیعی بود... که روایت ، می تواند فقط به معنای پی رفت وقایع نباشد ، بلکه ترکیبی از فرم های مستقل باشد، به نوعی چند صدائی باشد بی آنکه یک صدا بر صداهای دیگر برتری داشته باشد... در این صورت مخاطب به جای استغراق در متن ، ناگزیر از حفظ فاصله ی زیبایی شناسانه مشخص از اثر شده ، درک و دریافت حسی دیگری از اثر پیدا می کند... چرا که فرم نهائی را ذهن او تبیین می کند و به جای یک تماشاگر صرف ، درک و دریافتش ، به بخشی از روند خلق نهائی تبدیل می شود... مشتاقانه ، بی آنکه تورقی کنم ، صرف گفته های فروشنده ، طالب کتاب شدم ، خریدمش و بسته بندی شده تحویل گرفتم... شب از نیمه گذشته بود و مشتاق ، دیکشنری قطور و درجه یکم را کنار دستم گذاشتم و بسته بندی کتاب را باز کردم که شروع کنم به سروکله زدن با متن... که دیدم به فرانسه است!... و حیف ، که هیچ از فرانسه نمی دانستم... آنچه که توانستم بخوانم اسم نویسنده بود : میخائیل میخائیلوویچ باختین!